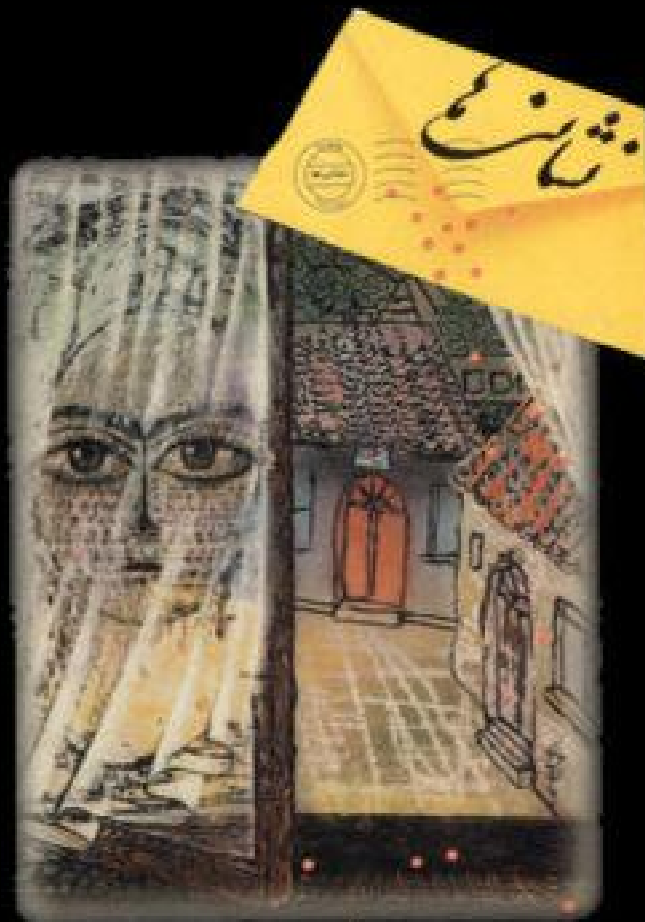


# نشان سحر

شعر: سید علی صالحی



این صبح، این نسیم، این سفره‌ی مُهیا شده‌ی سبز، این من و این تو، همه شاهدند  
که چگونه دست و دل به هم گره خوردند ... یکی شدند و یگانه.  
تو از آن سو آمدی و او از سوی ما آمد، آمدی و آمدیم.  
اول فقط یک دل‌دل بود. یک هوای نشستن و گفتن.  
یک بوی دلتنگ و سرشار از خواستن. یک هنوز باهم ساده.  
رفتیم و نشستیم، خواندیم و گریستیم.  
بعد یکصدا شدیم. هم‌آواز و هم‌بُغض و هم‌گریه، هم‌نفس برای باز تا همیشه با هم بودن.  
برای یک قدم‌زدن رفیقانه، برای یک سلام نگفته، برای یک خلوتِ دل‌خاص، برای یک دل‌سیر گریه کردن ...  
برای همسفر همیشه‌ی عشق ... باران!  
باری ای عشق، اکنون و اینجا، هوای همیشه‌ات را نمی‌خواهم  
... نشانی خانه‌ات کجاست!؟

تهران

اسفند ۱۳۷۴

شناسنامه کتاب

نام: نشانی‌ها

شاعر: سید علی صالحی

تاریخ چاپ: چاپ اول - ۱۳۷۴

ناشر: انتشارات دارینوش - تهران، صندوق پستی ۵۱۹۳ - ۱۴۱۵۵

نشانی اول

می‌دانم

حالا سالهاست که دیگر هیچ نامه‌ای به مقصد نمی‌رسد

حالا بعد از آن همه سال، آن همه دوری

آن همه صبوری

من دیدم از همان سر صبح آسوده

هی بوی بال کبوتر و

نای تازه‌ی نعنای نورسیده می‌آید

پس بگو قرار بود که تو بیایی و ... من نمی‌دانستم!

دردت به جان بی‌قرارِ پُر گریهام

پس این همه سال و ماه ساکت من کجا بودی؟

حالا که آمدی

حرف ما بسیار،

وقت ما اندک،

آسمان هم که بارانیست ...!

به خدا وقت صحبت از رفتن دوباره و

دوری از دیدگانِ دریا نیست!

سربه‌سرم می‌گذاری ... ها؟

می‌دانم که می‌مانی

پس لااقل باران را بهانه کن

دارد باران می‌آید.

مگر می‌شود نیامده باز  
 به جانب آن همه بی‌نشانی دریا برگردی؟  
 پس تکلیف طاقت این همه علاقه چه می‌شود؟!  
 تو که تا ساعت این صحبت ناتمام  
 تمام نمی‌کنی، ها؟!  
 باشد، گریه نمی‌کنم  
 گاهی اوقات هر کسی حتی  
 از احتمال شوقی شبیه همین حالای من هم به گریه می‌افتد.  
 چه عیبی دارد!  
 اصلا چه فرقی دارد  
 هنوز باد می‌آید، باران می‌آید  
 هنوز هم می‌دانم هیچ نامه‌ای به مقصد نمی‌رسد  
 حالا کم نیستند، اهل هوای علاقه و احتمال  
 که فرق میان فاصله را تا گفتگوی گریه می‌فهمند  
 فقط وقتشان اندک و حرفشان بسیار و  
 آسمان هم که بارانی‌ست ...!

آن روز نزدیک به جاده‌ای از اینجا دور  
 دختری کنار نرده‌های نازک پیچک‌پوش  
 می‌نگریست  
 جواب ساده‌اش به دعوت دریانندگان  
 اشاره‌ی روشنی شبیه نمی‌آیم تو بود.  
 مثل تو بود و بعد از تو بود  
 که نزدیکتر از یک سلام پنهانی  
 مرا از بارش نابهنگام بارانی بی‌مجال  
 خیر داد و رفت.

نه چتری با خود آورده بود  
نه انگار آشنایی در این حوالی ناآشنا...!  
رو به شمال پیچکپوش  
پنجره‌های کوچک پلک بسته‌ای را در باد  
نشانم داده بود  
من منظور ماه را نفهمیدم  
فقط ناگهان نرده‌های چوبی نازک  
پُر از جوانه‌ی بید و چراغ و ستاره شد  
او نبود، رفته بود او  
او رفته بود و فقط  
روسری خیس پُر از بوی گریه بر نرده‌ها پیدا بود.

آن روز غروب  
من از نور خالص آسمان بودم  
هی آوازت داده بودم بیا  
یک دم انگار برگشتی، نگاهم کردی  
حسی غریب در باد نابلد پُرپر می‌زد  
جز من کسی تورا ندیده بود  
تو بوی آهوی خفته در پناه صخره‌ی خسته می‌دادی  
تو در پس جامه‌های عزاداران آینه پنهان بودی  
تو بوی پروانه در سایه‌سار یاس می‌دادی.

یادت هست  
زیر طاقی بازار مسگران  
کیوتر بچه‌ی بی‌نشانی‌هی پُرپر می‌زد  
ما راهمان را گم کرده بودیم ری‌را!

یادت هست

من با چشمان تو

اندوه آزادی هزار پرنده‌ی بی‌راه را

گریسته بودم و تو نمی‌دانستی!

آن روز بازار پُر از بوی سوسن و ستاره و شب‌بو بود

من خودم دیدم دعای تو بر بالِ پرنده از پهنه‌ی طاقی گذشت

چه شوقی شبستانِ رویا را گرفته بود،

دعای تو و آن پرنده‌ی بی‌قرار

هر دو پَرِپر زدند، رفتند

بر قوسِ کاشی شکسته نشستند.

حالا بیا برویم

برویم پای هر پنجره

روی هر دیوار و

بر سنگ هر دامنه

خطی از خواب دوستدارم تنهایی را

برای مردمان ساده بنویسیم

مردمان ساده‌ی بی‌نصیبِ من

هوای تازه می‌خواهند!

ترانه‌ی روشن، تبسم بی‌سبب و

اندکی حقیقتِ نزدیک به زندگی.

یادت هست؟

گفتی نشانی میهن من همین گندم سبز

همین گهواره‌ی بنفش

همین بوسه‌ی مایل به طعمِ ترانه است؟

ها ری را ...!

من به خانه برمی‌گردم،

هنوز هم یک دیدار ساده می‌تواند

سرآغازِ پرسه‌ای غریب در کوچه‌باغ باران باشد.

## نشانی دوم

سر به هوا  
کودکانِ کامل اُری بهشت  
راه غریبِ گریه را بر عبورِ آوازِ من بسته بودند  
صدایم به سایه‌سارِ درّه نمی‌رسید  
تو آن سوتر از ردیفِ صنوبران  
پای پرچینِ پسینی شکسته شاید  
کتابی از نشانیِ دوستانمان را ورق می‌زدی،  
زنان کوچی می‌گویند  
به گمانم تُرا در صفِ صحبتِ آرزویی دور دیده‌اند،  
حالا همه‌ی همسایه‌ها می‌دانند  
من هر غروب، غروب هر پنجشنبه تا شبِ التماس  
به جستجوی عکسِ کوچکی از تو بالای کارنامه‌ی سالِ آخرت  
هی گنجه و پشت و رویِ خانه را در خوابِ خاطره می‌گردم  
پس نشانیِ تُرا کی در هراسِ گم شدن از دست‌داده‌ام ری‌را  
هنوز که هنوز است  
از گنجه‌ی قدیمیِ خانه  
بوی عناب و اسپند و دیوانِ خطیِ شاعری خوش  
از خوابِ شیراز می‌آید.  
نه مگر تو رفته بودی با نان تازه و تبسمِ کودکانِ اُردی بهشت بیایی؟!  
نه مگر قرار ما قبول بوسه از دُعای همین مردمان خسته بود...؟!  
نه مگر وعده‌ی ما نگفتنِ حتی یکی واژه از آن رازِ پردهپوش...؟!  
پس چرا کلیدِ خانه را در خوابِ نیامدن گم کردیم؟!  
  
هی تو...!...

تو از عطر آلاله ... بی‌قرار!  
تو این رسم رویا و گریه را  
از که، از کدام کتاب، از کدام کوچه آموخته‌ای؟  
کجا بوده‌ای این همه سال و ماه  
چه می‌کرده‌ای که هیچ خط و خبری حتی  
از خواب دریا هم نبود ... ها؟!!

بین!

خانه هنوز همان خانه است  
هیچ اتفاق خاصی رخ نداده است:  
یک پالتوی کهنه، چتری شکسته  
دو سه سنجاقِ نقره‌ای  
کتابخانه‌ی کوچکِ شعر و سوال و سکوت  
و شیشه‌ی عطری آشنا  
که بوی سالهای دور دریا می‌دهد هنوز.

غریب آمدی و آشنا رفتی!  
اما من که خوب می‌شناسمت ری را!  
من بارها ...  
تُرا بارها در انتهای رویایی غریب دیده بودم  
تُرا در خانه، در خوابِ آب، در خیابان  
در انعکاسِ رُخسارِ دختران ماه،  
در صفِ خاموشِ مردمان، اتوبوس، ایستگاه و  
سایه‌سارِ مه‌آلود آسمان ...

چه احترام غریبی دارد این خواب، این خاطره، این هم دیده که دریا ... ریرا!

تمام این سالها همیشه کسی از من سراغِ تُرا می‌گرفت

تو نشانی من بودی و من نشانی تو.

گفتی بنویس

من شمال زاده شدم

اما تمام دریاهاى جنوب را من گریسته‌ام.

راه دور تهران آیا

همیشه از ترانه و آواز ما تهی خواهد ماند؟!

حوصله کن ریرا،

خواهیم رفت.

اما خاطرت باشد

همیشه این تویی که می‌روی

همیشه این منم که می‌مانم ...

نشانی سوم

چه بوی خوشی می‌دهد این جامه‌ی قدیمی  
این پیراهن بنفش  
این همه پروانه‌ی قشنگ در قاب نامه‌ها،  
این چند حبه‌ی قند در گنج روسری  
قابِ عکسی کهنه  
بر رَفِ گل‌اندود بی‌آینه،  
و جستجوی خط و خبری خاموش  
در ورق‌پاره‌های بی‌نشان  
که گمان کرده بودم باد آن همه را با خود بُرده است.

دیدی!

دیدِ شبی در حرف و حدیث مبهم بی‌فردا گُمت کردم  
دیدِ در آن دقایقِ دیر باورِ پُر گریه گُمت کردم  
دیدِ آب آمد و از سرِ دریا گذشت و تو نیامدی!

آخرین روزِ خسته،

همان خداحافظِ آخرین، یادت هست!؟  
سکه‌ی کوچکی در کف پیاله با آب گفتگو می‌کرد،  
پسین جمعه‌ی مردمان بی‌فردا بود،  
و بعد، صحبتِ سایه بود، سایه و لبخندِ این و آن.  
تمامِ اهالیِ اطراف ما  
مشغول فالِ سکه و سهمِ پیاله‌ی خود بودند،  
که تو ناگهان چیزی گفتی

گفتی انگار همان بهتر که راز ما  
در پچیجِ محرمانه‌ی روزگار ... ناپیدا!  
گفتی انگار حرف ما بسیار و  
وقت ما اندک و  
آسمان هم بارانی‌ست ...

راستی هیچ می‌دانی من در غیبت پُر سوالِ تو  
چقدر ترانه سرودم  
چقدر ستاره نشاندم  
چقدر نامه نوشتم که حتی یکی خط ساده هم به مقصد نرسید؟!  
رسید، اما وقتی  
که دیگر هیچ کسی در خاموشیِ خانه  
خوابِ باز آمدنِ مسافرِ خویش را نمی‌دید.

در غیبت پُر سوالِ تو  
آشنایان آن همه روزگارِ یگانه حتی  
هرگز روشناییِ خاطرات تُرا بیاد نیاوردند.  
در غیبت پُر سوالِ تو آن انار خجسته بر بالِ حوض ما خشکید.  
در غیبت پُر سوالِ تو عقربه‌های شنگِ بی‌بازگشتِ هیچ ساعتی به ساعت شش و هفتِ پسین پنج‌شنبه نرسید.  
حالا که آمدی، آمدی ریرا!  
پس این همه حرفِ نامنتظر از رفتنِ بی‌مجالِ چرا؟!!

راستی این همان پیراهنِ بنفش پُر از پروانه‌ی آن سالها نیست؟  
مگر همین نشانی تو از راه دور دریا نبود،  
پس چطور در از دحامِ دلهره، ناگهان گمت کردم

پس چطور در حرف و حدیث مبهم بی‌فردا گمت کردم؟  
مگر ما کجای این بادیه‌ی بی‌نشان به دنیا آمده‌ایم ری‌را!  
ما هم زیر همین آسمان صبور  
مردمان را دوست می‌داریم.

حالا بیا به بهانه‌ای  
تمام شب مغموم گریه را  
از آواز نور و تبسم ستاره روشن کنیم  
من به تو از خواب‌های آینه اطمینان داده‌ام ری‌را!  
سرانجام یکی از همین روزها  
تمام قاصدک‌های خیس پژمرده از خواب خارزار  
به جانب بی‌بند آفتاب و آسمان بر می‌گردند.

نشانی چهارم

حالا دیگر دیر است  
من نام کوچه‌های بسیاری را از یاد برده‌ام  
نشانی خانه‌های بسیاری را از یاد برده‌ام  
و اسامی آسان نزدیکترین کسانِ دریا را ...!  
راستی آیا به همین دلیل ساده نیست  
که دیگر هیچ نامه‌ای به مقصد نمی‌رسد؟!  
نه ری‌را!!  
سالها و سالها بود  
که در ایستگاه راه‌آهن  
در خواب و خلوتِ ورودی همه‌ی شهرها  
کوچه‌ها، جاده‌ها، میدان‌ها  
چشم به راه تو از هر مسافری که می‌آمد  
سراغ کسی را می‌گرفتم که بوی لیموی شمال و  
شب حلالِ دریا می‌داد.

چقدر کوچه‌های خلوتِ بامدادی را  
خیسِ گریه رفتم و در غم غروب باز آمدم.  
من می‌دانستم تو از میان روشن‌ترین رویاهای روزگار  
تنها ترانه‌های ساده‌ی مرا برگزیده‌ای  
چرا که من هنوز هم خسته‌ترین برادرِ همین سادگانِ زمینم، ری‌را!  
هر بار که نام تو بر دفترِ گریه‌های من جاری شد  
مردمانی را دیدم که آهسته می‌آمدند  
همانجا در سایه‌سارِ گریه و بابونه  
عطرِ ترا از باغ پروانه به خوابِ کودکان خود می‌خواندند.

مردمان می‌فهمند

مردمان ساکت و مردمان صبور می‌فهمند

مردمان دیرپست که از رازِ واژگانِ ساده‌ی من

به معنای بعضی آواها رسیده‌اند.

رازی دارد این سادگی،

این رسیدنِ رویا

معلوم است که بعد از "نامه‌ها"

مرا آوازی از تحملِ اوقاتِ گریه آموخته‌اند.

کجا می‌روی حالا؟!

بیا، هنوز تا کشفِ نشانی آن کوچه

حرفِ ما بسیار و

وقتِ ما اندک و

آسمان هم بارانی‌ست!

اصلاً فرض که مردمان هنوز در خوابند،

فرض که هیچ نامه‌ای هم به مقصد نرسید،

فرض که بعضی از اینجا دور،

حتی نان از سفره و کلمه از کتاب،

شکوفه از انار و تبسم از لبانمان گرفته‌اند،

با رویاهامان چه می‌کنند؟!

## نشانی پنجم

همین جا، نزدیک به همین میل همیشه‌ی رفتن  
انگار که بادبادکی از یاد رفته بر خارِ خوشباور  
چشم به راه کودکانِ دبستانیِ دور  
هی بی‌قراریِ غروب را تحمل می‌کند،  
اما کمی دورتر از بادِ نابآلد  
عده‌ای آشنا  
مشغول چراغانیِ کوچه تا انتهای آینه‌اند،  
انگار شب دیدارِ باران و بوسه نزدیک است.

تو هی زلال‌تر از باران،  
نازک‌تر از نسیم،  
دل بی‌قرارِ من، ری‌را!  
رو به آن نیمکتِ رنگ و رو رفته  
بال بوته‌ی بابونه ... همان کنارِ ایستگاه پنج‌شنبه،  
همانجا، نزدیک به همان میل همیشه‌ی رفتن!  
اگر می‌آمدی، می‌دانستی  
چرا همیشه، رفتن به سوی حریمِ علاقه آسان و  
باز آمدن از تصرفِ بوسه دشوار است!  
راستی مگر نشانی ما همان کوچه‌ی پیچک‌پوش دریا نبود؟  
پس من اینجا چه می‌کنم؟  
از این چند چراغ شکسته چه می‌خواهم؟  
اینجا هیچ‌کدام از این همه پنجره‌ی پلک‌بسته‌ی غمگین هم نمی‌داند  
کدام ستاره در خواب ما گریان است.

من البتہ آن شب آمدم  
آمدم حتی تا همان کاشی لب‌لعابی آبی  
تا همان کاشی شب شکستہ می هفتم،  
اما جز فال روشنی از راز حافظ و  
عطرِ غریبی از گیسوی خیس تو با من نبود.  
آمدم، در زدم، بوی دیوار و دل‌دل آبی دریا می‌آمد،  
نبودی و هیچ همسایه‌ای انگار ترا نمی‌شناخت،  
دیگر از آن همه کاشی  
از آن همه کلمه، کیوتر و ارغوان انگار  
هیچ نشانه‌ی روشنی نبود،  
کسی از کوچه نمی‌گذشت  
تنها مادری از آوازِ گریه‌های پنهانی  
از همان بالای هشتی کوچه می‌آمد،  
نه شتابی در پیش و  
نه زنبیلی در دست  
فقط انگار زیر لب چیزی می‌گفت.  
خاموش و خسته  
صبور و بی‌پاسخ از کنار نادیده‌ام گذشت.

آه اگر بمیرم این لحظه  
چه کیوترانی که دیگر از بالای آسمان  
به بامِ حرم باز نخواهند گشت!

ری‌را جان!  
میان ما مگر چند رود گل‌آلود پُر گریه می‌گذرد

که از این دامنه تا آن دامنه که تویی  
هیچ پلی از خواب پروانه نمی‌بینم!...

نشانی ششم

آسمان، آبی ...  
و شهر، تمام شهر  
تا خواب نزدیک به صبح نماز ... خلوت!

شبی که رفت  
غروب روشنش را از یاد نخواهم بُرد.

آن شب که تو رفتی، باز آسمان آبی بود  
باز تمام شهر خلوت بود  
و باز پایانِ پسینی غریب که بمبارانِ محله‌های ساکتش  
از همان عطسه‌ی حُباب و هول و ولای سپیددم پیدا بود  
تمام مردمِ شهر به دره‌های دور گریخته بودند  
گهوارمی شکسته در کوچه و  
نامه‌ی مچاله‌یی در باد ...!  
دو سه ستاره‌ی نوخط از خواب مدرسه  
به جانب کیسه‌های ماسه و  
سربندهای باران و ولوله می‌رفتند.  
آژیر احتمال "نه ای خدا!"،  
زُقزُق زخمی کهنه در پس پیراهن عزا،  
سوالی ساده و سوالی ساکت،  
سوالی که حتما بی‌چرا، ری‌را!  
پرده‌ی سنگینِ خانه را از بوی باروت و بیم پس می‌زنم  
یک لحظه تو در کوچمی روبه‌رو پدیدار می‌شوی

گریبانِ دخترانه‌ی تو گُلگون است

کیوتری سر بُریده در آغوش،

به جانبِ امدادِ آدمیان می‌دوی.

باد می‌آید

باران می‌آید

نه، چیزی نیست

میدانِ ساکتِ پسین و

چند پیاده‌ی پُر شتاب ...،

فقط همین!

تو چیزی، انگار بسته‌ای به کودکی می‌سپری

پنجره‌ی خانه را نشان می‌دهی

زدیکتر از همیشه با همان روسریِ نازکِ قشنگ

انگار آژیرِ قرمزِ این وقتِ نامراد را نشنیده‌ای ... ری‌را!

کودک به جانبِ درگاهِ خانه می‌دود،

پله‌ها را در باورِ معجزه طی می‌کنم،

پیش از دق‌الباب

در به کوچه گشوده خواهد شد.

رازی در راست!

نگاه می‌کنم

نه، چیزی نیست

نه کودکی در راه و

نه سایه‌ساری که تو بودی ...

"تو هم با ما نبودی!"

دیوارِ سنگچینِ خانه‌ها،

خواب‌های کودکان اُردی بهشت،

کوچه‌باغی در مه،

و دوره‌گردی کور با چلچله‌ی کمانچه‌اش

در پسین ایستگاه پنج‌شنبه‌های راه‌آهن.

من هم مثل همیشه و هنوز

با دستمالی سپید، پاکتی سیگار و گزینۀ شعر فروغ

چمدانی پُر از ترانه و شبنم

دل و دستی تشنه از لمس تبسم تو

و سلامی ساده و چتری مشترک

تا خواب دور نور می‌روم.

برهنه به بستر بی‌کسی مُردن، تو از یادم نمی‌روی

خاموش به رساترین شیون آدمی، تو از یادم نمی‌روی

گریبانی برای دریدن این بغض بی‌قرار، تو از یادم نمی‌روی

سفری ساده از تمام دوستت دارم تنهایی،

تو از یادم نمی‌روی

سوزنریز بی‌امان باران، بر پیچک و ارغوان،

تو از یادم نمی‌روی

تو ... تو با من چه کرده‌ای که از یادم نمی‌روی؟!

دیر آمدی ... دُرُست!

پرستار پروانه و ارغوان بوده‌ای، دُرُست!

مراقب خواناترین ترانه از هق‌هق گریه بوده‌ای، دُرُست!

رازدار آواز اهل باران بوده‌ای، دُرُست!

خواهر غمگین‌ترین خاطرات دریا بوده‌ای، دُرُست!

اما از من و این اندوه پُرسینه بی‌خبر، چرا؟

آه که چقدر سرانگشتِ خسته بر بُخار این شیشه کشیدم  
چقدر کوچه را تا باورِ آسمان و کبوتر  
تا خوابِ سرشاخه در شوقِ نور  
تا صحبتِ پسین و پروانه پائیدم و تو نیامدی!  
باز عابران، همان عابرانِ خسته‌ی همیشگی بودند  
باز خانه، همان خانه و کوچه، همان کوچه و  
شهر، همان شهر ساکتِ سالیان ...!  
من اما از همان اولِ بارانِ بی‌قرار می‌دانستم  
دیدار دوباره‌ی ما مئیَسر است ... ری‌را!  
مرا نان و آبی، علاقه‌ی عریانی،  
ترانه‌ی خُردی، توشه‌ی قناعتی بس بود  
تا برای همیشه با اندکی شادمانی و شبی از خوابِ تو سر گُتم.

نشانی هفتم

می‌دانم

حالا سالهاست که دیگر هیچ نامه‌ای به مقصد نمی‌رسد

حالا همه می‌دانند که همه‌ی ما یک‌طوری غریب

یک طوری ساده و دور

وابسته‌ی دیرسالی بوسه و لبخند و علاقه‌ایم.

آن روز

همان روز که آفتاب بالا آمده بود

دفتر مشق ما

هنوز خواب عصر جمعه را می‌دید.

ما از اول کتاب و کبوتر

تا ترانه‌ی دلنشین پریا

ری‌را و دریا را دوست می‌داشتیم.

دیگر سراغت را از نارنج رها شده در پیاله‌ی آب نخواهم گرفت

دیگر سراغت را از ماه، ماهِ درشت و گلگون نخواهم گرفت

دیگر سراغت را از گلدان شکسته بر ایوان آذرماه نخواهم گرفت

دیگر نه خوابِ گریه تا سحر،

نه ترس گم شدن از نشانی ماه،

دیگر نه بُن‌بستِ باد و

نه بلندای دیوارِ بی‌سوال ...!

من، همین منِ ساده ... باور کن

برای یکبار برخاستن

هزار هزار بار فرو افتاده‌ام.

دیگر می‌دانم

نشانی‌ها همه دُرُست!

کوچه همان کوچهِ قدیمی و

کاشی همان کاشیِ شبِ شکسته‌ی هفتم،

خانه همان خانه و باد که بی‌راه و بستر که تهی!

ها ری‌را، می‌دانم

حالا می‌دانم همه‌ی ما

جوری غریبِ ادامه‌ی دریا و نشانیِ آن شوقِ پُر گریه‌ایم.

گریه در گریه، خنده به شوق،

نوش! نوش ... لاجرعه‌ی لیالی!

در جمع من و این بُغضِ بی‌قرار،

جای تو خالی!